

از خیلی ها اصولگراتر بود...

درآمد:



« آیت الله طالقانی در قامت یک پدر »
در گفت و شنود شاهد یاران با سید مهدی طالقانی

رفتار مردان بزرگ در زندگی روزمره و برخورد با زن و فرزند و مردم عادی، معمولاً تصویر روشن تری از منش و سلوک واقعی آنها به دست می دهد. سید مهدی طالقانی که در اغلب صحنه ها، پدر را همراهی کرده، با دقت، جزئیات رویدادهای آن سال های پر التهاب را به یاد می آورد و با لحنی مطالبه آمیز بازگو می کند. خاطرات او به خوبی نشان دهنده روحیه متواضع و مردمی مرحوم طالقانی و توجه او به آلام و معضلات مردمی است که عمری به دور از شائبه دنیادوستی و قدرت طلبی در پی ایجاد محیطی امن، سرشار از مهر و مدارا و ایمان برای آنان بود و هیچ چیز او را بیش از تندرستی و خروج از اعتدال رنج نمی داد.

بلافاصله بعد از نماز، آقا می گفت، «راه می افتیم». جاده، از کوچه باغ هایی می گذشت. بعد از یک کوه بالا می رفتیم که به ده مشرف می شد. بعد سرساز می شدیم و می آمدیم پایین. قاطرها شروع می کردند به جفتک انداختن و ما بچه ها می افتادیم توی جوی آب. گمانم یک بار من و خواهرم، مریم، سوار قاطری بودیم که جفتمان را زد زمین.

این سفرها شامل عید فطرها هم می شدند. از این گردشها چه خاطراتی دارید؟
ما بچه ها به خاطر عید فطرها که خیلی خوش می گذشت دوست داشتیم ماه رمضان زودتر تمام شود. آن روزها قلعه وزیر می نشستیم. صبح های عید فطر که می شد، جمعیتی از مسجد می آمدند دنبال آقا و تکبیرگویان می رفتیم مسجد. آقا قبلاً با بعضی از مؤسسات هماهنگی و برنامه ریزی می کرد و هر سال بعد از نماز عید فطر می رفتیم یک جا. اگر هم جایی گیرمان نمی آمد، می رفتیم مدرسه کمال، ولی سعی می کردند هر جور شده جایی را جور کنند که هم دیدنی باشد و هم تفریحی و هم پروژه ای چیزی را ببینیم. مثلاً یکی از جاهایی که رفتیم، سد کرج بود. در حوالی کرج باغی را اجاره می کردند، البته اغلب رفقای آقا، جایی را در اختیارش می گذاشتند. یادم هست سد کرج که رفتیم، کانال هایی را داخل سد دیدیم. قبلاً خیال می کردیم داخل آن چیزی نیست. نماز مغرب را هم روی تاج سد خواندیم. یک بار هم رفتیم سرم سازی حصارک که برای خود من دیدن آن همه مار و عقرب و درست کردن پادزهر سم از آنها خیلی جالب بود. آقا خیلی به طبیعت علاقه داشت و در مورد همه چیز، از مسئولان آنجا می پرسید. آنها به آقا می گفتند که مارگیرهای استخدایمان دارند و می روند توی بیابان ها و مار می گیرند. یادم هست مسئول سم گیری، یک چیزی مثل استکان را می گذاشت توی دهان مار و سم مار ترشح می شد و او می گرفت و ضد سم می ساختند. گاهی توی باغی، باغچه ای در محدوده گلشهر که مال یکی از دوستان آقا بود، جمع می شدیم. یکی دو تا سخنرانی انجام می شد. بعد سؤالی را برای مسابقه طرح می کردند. بیشتر هم برنده را از میان بچه ها و نوجوان ها انتخاب می کردند و کتاب جایزه می دادند. آن موقع ها گلشهر این طور آباد نبود و تازگی توی آن رستوران زده بودند. طبق برنامه ریزی با آنجا قرارداد بسته بودند و می رفتیم آنجا ناهار می خوردیم. افرادی که به این گردش ها می آمدند، برای مشارکت در هزینه ها یک مبلغ جزئی می دادند و بقیه هزینه ها به عهده آقا و دوستانش بود.

برو و مثلاً به مش حسین بگو ما فلان روز می آیم. مش حسین بنده خدا شش تا قاطر و اسب و این چیزها را ردیف می کرد و می آورد. جالب بود که بعضی از اینها که افسار قاطر را می گرفتند، توی جاده می خوابیدند، از بس که بندگان خدا خسته می شدند. حیوان هم که راه را فوت آب بود و می رفت. مسیر دیگری که می رفتیم، جاده ولیان بود. خدا بیمارز مش علی بیگ، در آخرین نقطه ای که ماشین می توانست تا آنجا برود، قهوه خانه داشت. قهوه خانه اوشیبه کاروانسراهای گلی بود و در اطرافش، درخت های توت زیادی هم داشت. می رفتیم قهوه خانه مش علی بیگ و آقا از آنجا پیغام می داد که ما در ولیان، قهوه خانه مش علی بیگ هستیم. خدا بیمارز مش حسین که بعدها شد حاج حسین، قاطر و به اصطلاح مال می آورد و چند روزی آنجا می ماندیم. چند سال پیش که مسجد هدایت برای آقا مجلس گذاشته بودیم، یک بنده خدایی آمد جلو. پرسیدم، «کی هستی؟» گفت، «من پسر خدا بیمارز مش علی بیگ هستم». خلاصه چند روزی قهوه خانه مش علی بیگ می ماندیم و خیلی هم خوش می گذشت. درخت توت هم که بود، دلی از عزاردمی آوردیم. مش حسین هم که قاطر می آورد، یک شب می ماند و صبح روز بعد،



روزانه چند صدنامه می آمد و آقا مقید بود همه را بخواند و جواب بدهد، منتهی نمی رسید و همین آزارش می داد. تشکیلات از پیش تعیین شده ای هم که نبود. آقا می دید که نمی تواند به همه جواب بدهد و با خواسته همه را برآورده کند و همین از نظر روحی آزارش می داد.

از دوران کودکی و نحوه تشویق فرزندان توسط مرحوم پدرتان چه خاطراتی دارید؟

آقا اهل امر و نهی نبود و یا اینکه بخواهد با اجبار کاری را به ما تحمیل کند. بچه ها معمولاً دوست ندارند حمام بروند. حمام های آن روزها هم که حکایتی بودند. آقا برای اینکه این قضیه را حل کند، چون یکی دو تا هم که نبودیم و اگر قرار بود برای هرکداممان، وقت بگذارند و مسئله حمام را حل کند، وقتی برای زندگی کردن برایش نمی ماند، خلاصه آقا مسئله را این طور حل کرد که در خانه قدیمی ما حمامی ساخت که با زغال سنگ گرم می شد. آقا هر بار که ما را حمام می برد، یک داستان جذاب را که معمولاً هم داستان های جنگ های صدر اسلام بودند، نقل می کرد و وقتی به جای حساس قصه می رسید، آن را قطع می کرد و می گفت، «دفعه بعد که حمام آمدی بقیه اش را برایت تعریف می کنم.» و به این ترتیب حمام رفتن که برای ما عذاب الیم بود، تبدیل به ماجرای شیرینی می شد و ما لحظه شماری می کردیم که آقا کی دوباره ما را حمام می برد. من یادم هست که اولین بار داستان غزوات پیامبر، از جمله خیبر و خندق را در همان دوران خردسالی و در حمام از آقا شنیدم.

ظاهراً مرحوم طالقانی به سفر علاقه زیادی داشتند، از سفرهای که در دوران کودکی با ایشان می رفتید، بگوئید. آقا اگر زندان نبود، قطعاً مسافرت های تابستانی مان به گلبرگ سرچایش بود. از سال ۴۶ که بعد از زندان ها و تبعیدهای آقا زیاد شد، طبیعتاً این مسافرت ها کم شدند، ولی قبلاً همیشه این سفرها برقرار بودند. آن روزها جاده طالقان، جاده درست و راستی نبود. بسیار صعب العبور بود. یادم هست که آن اوایل از دوره ای می رفتیم. یکی راه ولیان بود و یک راه از هشتگرد جدا می شد و از میان معادن زغال سنگ می گذشت. جاده بسیار پیچیدگی و باریکی بود. از آنجا با هزار مکافات می رفتیم تادهی به اسم صمغ آباد. از آنجا به بعد جاده ای نبود و باید با اسبی، قاطری، مادیانی می رفتیم. اگر قبلاً اطلاع نداده بودیم که داریم می آیم که اسب و قاطر کرایه می کردیم. وقتی به ده می رسیدیم، چارواکها استراحتی می کردند؛ آقا کرایه شان را می داد و آنها برمی گشتند. آقا توی ده «ورکش» دوستان و مردمان زیادی داشت که او را خیلی دوست داشتند. آقا هم آنها را خیلی دوست داشت. اینها اغلب گوسفنددار و ممتول بودند و اسب و قاطر هم داشتند. گاهی آقا می توانست از قبل به اینها خبر بدهد. آن موقع تلفن که نبود، به یکی می گفتند

وجوهای می دهند، مریدهای ما دانشجویها و واجب النفعه اند!». خلاصه امثال اخوان لبنیاتی هم مرید آقا بودند که درست کردن اولیویه هم گمانم کار آنها بود.

از دیگر سفرهایتان با آقا چه خاطراتی دارید؟

اتفاق آقا و مرحوم حاج صادق رفیق او که از تجار قزوین بود، رفته بودیم قزوین خانه ایشان. شیش هم یکی دو نفر از آقایان قزوین آمدند دیدن آقا. شب یکمرتبه دیدیم زمین به شدت تکان می خورد. ما وحشتزده دودیم بیرون. آقا مانده بود توی خانه. هی داد می زدیم آقا! آقا! و آقا می گفت، «همین الان می آیم.» ما می دادیم و آقا نمی آمد. بالاخره هم گفت، «هر چی بخواد بنهش، می شه، ممکنه سر شماها که بیرون هستین، بیشتر بلباید تا من که اینجا هستم.» بالاخره آقا از خانه آمد

بیرون. دیدیم آقایان در رفته اند. اصلاً نفهمیدیم کی و چطوری؟! آقا پرسید، «آقایان کجا رفتند؟» جواب دادیم، «خبر نداریم.» گفت، «این زلزله ای که من دیدم، خرابی زیاد داره.» فردا آقا عده ای از بچه ها را فرستاد که بروند طالقان و ببینند چه خبر شده. بعد که آمدیم تهران و اخبار رسید، گروهی از دوستان آقا جمع شدند و قرار شد بازسازی یکی از روستاهای قزوین به اسم حسین آباد را کلادر اختیار بگیرند. فکر می کنم ظرف یک سال، آن روستا بازسازی شد. برای افتتاح آن هم سرهنگ سطوتی و دکتر سبحانی رفتند که عکس آن هم هست. پادم هست بعد از زلزله، مرحوم تختی راه افتاد توی خیابان ها. ما سر کوچهمان توی امیریه ایستاده بودیم که دیدیم مرحوم تختی دارد می آید و چند تا کامیون هم پشت سرش می آیند و مردم هم پشت سر او راه افتاده اند و هرکس هرچه دارد می ریزد توی کامیون ها.

از تاسیس مدرسه در گلپدر توسط آقا چه یاد دارید؟ گلپدر مدرسه نداشت و آقا، خانه مان را در آنجا کرده بود مدرسه. زمستان و پاییز که ما در تهران بودیم، خانه مان در اجاره فرهنگ بود. دو سه تا ده اطراف گلپدر هم مدرسه نداشتند. یک آسید کاظم داشتیم که گمانم الان هم باشد. بنده خدا هم مدیر مدرسه بود، من معلم و هم همه کاره. مدرسه دخترانه و پسرانه که نداشتیم. یک ردیف آن طرف دخترها می نشستند، یک ردیف این طرف پسرها. آسید کاظم می آمد یک طرف به اولی ها درس می داد و می گفت مشق بنویسید، بعد می رفت آن طرف به دومی ها درس می داد و الی آخر. دو سه تا اتاق بود که آنها را کرده بودند کلاس. آقا منتظر می ماند تا سال تحصیلی تمام شود، بعد می رفتیم بچه ها روی زمین می نشستند؟

نخیر، کلاس ما میز و نیمکت داشتند. سال تحصیلی که تمام می شد، میز و نیمکت ها و تخته سیاه را جمع می کردند می گذاشتند توی اتاق پایین. دیوارهای کاهگلی رنگ برنمی دارند، برای همین چند تا از زن های ده می آمدند و با جارو و گل سفید، دیوارها را سفید می کردند که وقتی آقا می آید، خانه تمیز باشد. بعد هم آنجا را جارو پارو و مرتب می کردند. اجاره ماهانه خانه چیزی نمی شد، برای همین اجاره سالانه می گرفتند و آن را می فرستادند برای بعضی از آقایان بازاری که آقا را می شناختند. گالش و شلوار و پیراهن و پولیسور و وسایلی برای همان بچه های مدرسه می خریدند. چون این بچه ها از دهات اطراف می آمدند، زمستان ها حسابی برف می آمد، برایشان گالش و لباس می گرفتند که سرما نخورند. غالباً دوستان آقا و خودشان هم روی پول اجاره پولی می گذاشتند تا وسایل بچه ها تأمین شود. این قضایا تا دو سه سالی بعد از انقلاب هم ادامه پیدا کرد. بعد یک مدرسه در گلپدر ساختند، اما این کمک ها همچنان از طریق دفتر آقا



با آنها شوخی و صحبت می کرد. اینها موظف بودند غیر از اعضای خانواده نگذارند کسی وارد خانه شود، اما تقریباً هر کسی را که می آمد، راه می دادند.

خود شما را زیر نظر نداشتند که کجا می روید؟ نه کاری نداشتند. کسی هم که به خانه مان می آمد، مشکل نداشت. با پاسبان ها تقریباً فامیل شده بودیم. طوری بود که اسم کوچک پاسبان ها را صدا می زدیم و مثلاً می گفتیم، «آقا یوسف! خودیه! بذار بیاد تو!» بعد از این قضیه حصر، آقا را مستقیماً فرستادند تبعید زابل و یافت.

از علاقه مرحوم پدرتان به سفر گفتید. آیا از سفر برای شما سوغاتی هم می آوردند؟

بله، آقا مقید بود که هر جاسفر می رود، یک چیز برای ما بیاورد. اولین سوغاتی اساسی من اسباب بازی یک ژیمناستیک باز بود که آقا بعد از شرکت در کنگره قدس برابم آورد. عروسکی دور میله با ریفس که می خرید و این حرف ها. من آن روز اسباب بازی کوچکی نداشتیم، به همین خاطر، آن را به کسی نمی دادم. تا مدت ها هم آن را داشتم. در مورد بقیه اسباب بازی ها این طور نبودم، اما این را به هیچ کس نمی دادم. آقا سعی می کرد در حد وسعمان کاری کند که ما چشم و دل سیر باشیم. پادم هست سالاد اولیویه تازه آمده بود و ما نمی دانستیم چه جور چیزی است. یک روز دیدیم آقا یک چیزی آورده، می گوید بخورید و ببینید چیست. دیدیم سالاد اولیویه آورده که آن را از مغازه ایران، رو بروی مسجد هدایت خریده بود که مثلاً آدم های پولدار با شلپه می آمدند و خرید می کردند. صاحبان آن چند برادر ترک بودند که از مریدهای نمازخوان آقا بودند. گاهی هم پنیرهای خوبی برای آقا می آوردند. آقا همیشه به شوخی می گفت، «آقایان هم مرید دارند، ما هم مرید داریم. مریدهای آنها تجار معروف بازارند و

بازدیدها معمولاً رایگان بودند، چون یکی از آقایان که آشنای آنها بود، این بازدیدها را می گذاشت. می رفتیم بازدید می کردیم و می رفتیم باغچه و مراسم بود و نماز می خواندیم و می رفتیم رستوران و تا عصری این داستان ادامه داشت. برنامه ها را متنوع می گذاشتند که کسی خسته نشود. زیر بعضی از عکس های آقا می نویسند که نماز عید فطر مثلاً در گلشهر یا فلان جا. اینها نماز عید فطر نیستند، نماز ظهر و عصر هستند. آقا نماز عید فطر را همیشه صبح ها در مسجد هدایت می خواند. همان جافطریه ها را جمع می کردند. بعد هم اتوبوس هایی را کرایه کرده بودند که سوار می شدیم و راه می افتادیم. یک بار هم رفتیم دانشگاه کشاورزی کرج که محوطه بازی داشت و گمانم مراسم را همان جا به جا آوردیم. در فردیس کرج هم باغی بود که احتمالاً مال آقای شاه حسینی

بود. آقای رفیق دوست هم نزدیکی آنجا، باغی داشت. می رفتیم و برنامه را آنجا برگزار می کردیم. همان طور که گفتم اگر هم جایی گیر نمی آمد، می رفتیم مدرسه کمال که دکتر سبحانی تازه راه انداخته بود و عکس هایش هست. از عید فطرهای سیاسی ایشان هم یاد می کنید. در عید فطر سال ۴۶ ما که خبر نداشتیم آقا می خواهد چه کار کند. فکر می کردیم طبق معمول هر سال می رویم و نمازی می خوانیم و بعد هم فطریه ها را جمع می کنیم و همان گردش های عید را داریم. آمدیم مسجد و آقا نماز عید را خواند و خطبه ها را ایراد و اعلام کرد امسال بنا داریم فطریه ها را برای آوارگان فلسطین جمع کنیم. پارچه سفیدی آوردند و خود آقا چندین برابر فطریه خانواده را گذاشت وسط پارچه و گمانم همه همین کار را کردند. آقا یک کارهایی می کرد که من جاهای دیگر ندیده بودم. تک بود. مثلاً در فوت مرحوم تختی شرکت کرد، غیر از آقای شجاعی واعظ که منبر رفت، هیچ یک از روحانیون به مجلس ختم او نیامدند. همین مسئله فطریه یا مثلاً استقلال الجزایر که آقا در مسجد هدایت جشن گرفت و نماینده هایشان هم آمدند. برای صحرا (پولیساریو) هم جشن گرفت. برای جمال عبدالناصر ختم گرفت و بعد هم رفت سفارت مصر و دفتر یادبودش را امضا کرد. ابایی از این نداشت که به عنوان روحانی برای امضای دفتر برود سفارت مصر. آقا کارهایی می کرد که معمولاً در میان روحانیون متداول نبود. مثلاً در مورد خطر صهیونیسم، سال ها قبل از این عید فطر سخنرانی کرد. او جزو اولین چهره هایی بود که رنگ فطریه ختم را به صدا در آورد. همیشه می گفت انسان به عنوان یک ایرانی در مقابل عرب ها خجالت می کشد. البته عرب های آن موقع را می گفت. آنها همیشه به ایرانی ها به چشم حامیان اسرائیل نگاه می کردند. آقا وقتی به اعتقادی می رسید، کاری به تأیید و تکذیب کسی نداشت. در همین مراسمی که برای عبدالناصر گرفت، خیلی از قشریون گفتند آقا سنی شده! آقا حرف هیچ کس را تحویل نمی گرفت. وقتی به حقیقتی می رسید، بدون هیچ ترس و واهمه ای کارش را انجام می داد. فطریه ها هم که جمع شدند، دادند شیخ مصطفی رهنما برد سفارت اردن، اینکه آنها تحویل فلسطینی ها دادند یا ندادند نمی دانم.

عید فطر سال ۴۷ دوباره آقا بنا داشت که از این جور برنامه ها اجرا کند که شب قبلش آمدند و گفتند که حق خروج از منزل را نداری. ما هم فکر می کردیم قضیه یکی دو روزی بیشتر طول نکشد، ولی دیدیم نخیر، از این خبرها نیست. خلاصه از طرف کلانتری ۹ آمدند و یک صندلی گذاشتند سرکوجه، یکی هم دم در و ما مورها نشستند آنجا. آنها با همدیگر کورس می گذاشتند که بنشینند روی صندلی دم در، چون اولاً ویلان و سرگردان نبودند، ثانیاً صبحانه و ناهار و شامشان از طرف ما به راه بود! خلاصه صندلی دم در سرفعلی داشت. آقا هم گاهی



آقا با سران منافقین اختلاف عقیده جدی داشت و این را در موقعیت های مختلف، دست کم به اشارتی متذکر می شد، اما نمی خواست این نیروئی که به مرور زمان متشکل شده و راه و چاه های مبارزات مخفی را بلد بود، به موضع تخاصم کشیده شود، چون می دانست چه لطمه هایی خواهد زد که زد. لطمه هایی که اغلب آنها جبران نشدند



۱۳۵۰. مراسم عقد سید مهدی در بافت کرمان.



راه می انداختند. خرم رود در تابستان ها بسیار خنک بود، طوری که شب هایش نمی شد از شدت سرما بدون پتو یا لحاف خوابید. چشمه باصفایی هم داشت که آنجا می نشستیم و



آقا به دلیل وسعت مشرب و سعه صدری که داشت، معمولاً کسی را طرد نمی کرد و سعی می کرد از طریق تداوم ارتباط و رفتن با آنها و بحث و صحبت، حتی المقدور زمینه جذب آنها را فراهم کند. آقا با همین شیوه توانست اقشار مختلف مردم را پای همین خود بکشد و حقایق اسلام و انقلاب را در دل و جان آنها جا بیندازد.

ناهار می خوردیم و گپی می زدیم. اهالی ده هم جمع می شدند آنجا دور آقا. بعضی هاشان در آنجا زراعت هم داشتند. می دانستند آقا آمده، کارشان را رها می کردند و می آمدند دیدن آقا. این برنامه هایمان توی ده بود. صد سال هم که می ماندیم، خسته نمی شدیم. آنجا که بودیم، گاهی مرحوم بازرگان و بعضی از علما هم می آمدند. البته چون جاده درست و راستی نبود، رفت و آمد به طالقان ساده نبود. همین که می خواستند بیایند و برگردند، یکی دو روزی طول می کشید. آن روزها ما ماشین نداشتیم. اگر کسی یارقیقی می آمد و به آقا می گفت، «اگر ماشین نیاز دارید، در خدمتم». آقا هم از خدا خواسته می گفت، «باشه! جمعه می رویم طالقان!» برای زدن به کوه و دشت معطل نمی کرد. اگر هم طالقان نمی شد، می رفتیم بیرون شهر. دور و بر همین تهران. چهارتا درختی و جوی آبی که گیر می آمد، بسمان بود. بعضی وقت ها می رفتیم جاده چالوس و آقا می گفت که برویم به جاده های فرعی که طبیعی بودند دست نخورده. چشمه آبی هم اگر بود که چه بهتر. می نشستیم و آبی به سر و صورتان می زدیم و نمازی می خواندیم و صفایی می کردیم. آقا عاشق طبیعت بود.

طالقان غیر از مرحوم طالقانی، روحانی شاخصی داشت؟

آقا سید نورالدین بود که خواهر زاده آقا بود. آقا محی الدین بود که شوهر خواهر آقا بود و توی

نیست، چون این طرف کوه است. در آنجا یکی دو مغازه دار بودند که آقا را خیلی دوست داشتند. همین که می رسیدیم، آقا می گفت، «ترمز کن، یک حال وحوالی بکنیم». می ایستادیم و آقا می نشست و با آنها چای می خورد و گپی می زد و بعد راه می افتادیم می رفتیم «زی دشت». تا مدت ها آنجا پیاده می شدیم و باقی راه را با قاطر و مادیان می رفتیم. بعدها جاده آمد جلوتر و شهرک شد محل پیاده شد زمان. آنجا که می رسیدیم، معمولاً شهرکی ها یکی دو روزی آقا را نگه می داشتند. بعد جاده کم کم آمد تا نزدیکی گوران. جاده بدی بود، ولی هر جور بود می رفتیم. جاده سنگلاخ بود و ماشین را هل می دادیم. از گوران به بعد، دیگر جاده نبود. لابد با این وضعیت از برق هم خبری نبود.

نخیر، برق که مال جاهایی بود که از ما بهتران زندگی می کردند. ده ما برقش کجا بود؟ برای همین ما یک موتور برق خریدیم بردیم آنجا. یادم هست برای بردن موتور برق ناچار شدیم چیپ تهیه کنیم. موقعی که از وسط ده با چیپ عبور می کردیم، یک عده آدمی که به ساواکی بودن مشکوک بودند، جلوی ماشین ما را گرفتند، ولی بالاخره ما موتور را بردیم و گذاشتیم توی زیرزمین خانه آقا. به یک نفر هم طرز راه انداختنش را یاد دادیم که هر وقت توی مسجد مراسمی بود، چطور هندل بزند و موتور را راه بیندازد. خانه آقا با این موتور برق روشن می شد. دو سه تا سیم هم داده بودیم مسجد. بعد که انقلاب شد برق و آسفالتهای باقی چیزها آمد به گلبرگ و خلاصه اوضاع همه روبه راه شد و تلویزیون و بیساطی و دیگر کسی آهنگ های محلی را توی عروسی ها نخواند!

موضوعاتی که آقا در باره شان با مردم ده صحبت می کردند، حول چه محورهایی بودند؟
آقا معمولاً درباره مسائل مذهبی صحبت می کرد. هر چند آنجا کمی راحت تر از شهر می شد حرف زد، ولی در دهات اطراف آدم ساواکی بود، بهانی بود و همه فرقه ای بودند. البته آقا هیچ وقت جلوی خودش را نمی گرفت و هر حرفی دلش می خواست می زد. خلاصه اینکه رابطه آقا با مردم، رابطه خاصی بود. ده مادر اطرافش حاشیه های داشت. تابستان ها به آن حاشیه ها می رفتیم. یک جایی بود به اسم خرم رود که یک حاشیه کوهستانی داشت به نام یمان. آقا برنامه ریزی می کرد که فلان روز می خواهیم برویم خرم رود یا یمان. عده ای از اهالی ده جمع می شدند و غذایی درست می کردند و خلاصه تشکیلاتی



ادامه داشت. اولین کمیته امدادی که درست شد، کمیته امداد آقا بود که مسئولش هم آقای چهپور بود. پس اهالی ده خانه را آب و جارو می کردند و شما می آمدید. بله به سلامت. آنها می دانستند که آقا کی می آید. زیلوه های آبی رنگی داشتیم که دورش هم نوشته داشت و یادم نیست چی نوشته بود. زیلوه ها را پهن می کردیم و آقا معمولاً اتاق پایین می نشست که پنجره هایش رو به باغ باز می شد. اهالی ده که مشتاق دیدن آقا بودند، ابتدا یادشان نمی ماند که آقا خسته است و احتیاج به استراحت دارد. این بندگان خدا می رفتند سر زمین و بعد هم شیر دام هایشان را می دوشیدند و کار هایشان را می کردند. توی ده که کسی بعد از غروب کار و زندگی ندارد. کجا برویم؟ آقا بیامد! وشیم منزل آقا! راه می افتادند و می آمدند منزل آقا! آقا هم حال و احوال تک تکشان را می پرسید. بچه ات چطور است؟ زنت چطور است؟ شوهرت چه می کند؟ و این حرف ها. بعد هم با اینکه حرفی نداشتند بزندان، سه چهار ساعتی می نشستند. همگی هم از زور کار خسته بودند و چرت می زدند، اما دلشان نمی آمد بروند. ما هم باید تند و تند چایی می بردیم.

از مشارکت مرحوم طالقانی در مراسم مردم گلبرگ بگوئید.
تا آقا نمی رفت گلبرگ، مسجد تعطیل بود. آقا که می آمد می گفت در مسجد را باز کنید. مسجد را آب و جارو می کردند و آقا شب نماز می خواند و صحبت می کرد و برمی گشتیم خانه. اگر این ایام می خورد به محرمی یا جشنی یا عیدی، از آنجا که ده جای خاصی برای این کارها نداشت، همه جمع می شدند جلوی مسجد و جلوی خانه آقا و آنجا می شد محل پختن نذری و تدارکات و این حرف ها. قیمة ای درست می کردند و اهالی ده می آمدند. عروسی هم مقابل خانه آقا برگزار می شد و مقابل مسجد و مردم شادی می کردند. عروسی های آنجا هم که داستانی داشت. هفت شبانه روز طول می کشید. آقا هم توی حیاط خانه بود و می گفت، «کارشان نداشته باشید. یک آسید اسحاق هم داشتیم که توی عزاداری نوحه می خواند توی عروسی ها آوازهای محلی. خلاصه محل اجتماعات مردم ده، جلوی خانه آقا بود.

آقا به مردم روستا درباره بعضی از مسائل فرهنگی تذکر هم می دادند؟
توی وعظ ها در مسجد، آن هم به صورت کلی. مردم همه می آمدند و مشکلاتشان را به آقا می گفتند. چیزی بر آقا پوشیده نبود. این مسائل عمدتاً شخصی بودند. مسجد محل مراجعه مردم برای گفتن مشکلات و دردهایشان بود. بعضی وقت ها هم آقا ترجیح می داد تک و تنها بروی روی تپه های ده مجاور گلبرگ به نام زورور. می رفت آنجا که مشرف به مزرعه بسیار وسیعی بود و روستایی ها در آنجا گندم می کاشتند. می رفت وضو می گرفت و تنهایی نماز می خواند. ما یک امامزاده داشتیم نزدیک ده که به آن می گفتند بادامستان. آقا وقتی مرحوم نواب صفوی را برد طالقان، او را آنجا برد. امامزاده در جایی وسط چند ده قرار داشت. موقعی

که آقا می آمد، مردم دهات اطراف می فهمیدند که آقا روز جمعه می آید بادامستان و می ریختند. آنجا، روزهای جمعه، بادامستان تماشا داشت. ملت می ریختند و سفره و غذا و قابل منقل و قوری شان را هم می آوردند. امامزاده حیاطی داشت و اطرافش هم حجره حجره بود و تمام زمین های اطرافش پر از درخت بادام بود و برای همین به آن می گفتند بادامستان. ملت می رفتند زیر درخت های بادام می نشستند و ناهاری و چلی ای می خوردند و در ضمن به یک سخنرانی هم گوش می کردند. همه کیف آقا به این بود که با مردم احوالپرسی و خوش و بش کند. جاده زغال سنگی را که بستند و جاده جدید را که زدند، آقا را که می بردیم طالقان، اولین دهی که از آن عبور می کردیم صمغ آباد بود. بعضی از طالقانی ها معتقدند که صمغ آباد خیلی هم مال طالقان



می‌گرفتیم. رادیو را قایم هم نمی‌کرد و هر وقت نبود، برمی‌داشتیم و گوش می‌دادیم. در مورد مد هم، یکی از دوستان آقا توی بازار بود به اسم حاج جاویدان که گمان نمی‌کنم الان در قید حیات باشد. او در بازار تهران لباس فروشی داشت و از دوستان مرحوم تحریریان بود. شب عید که می‌شد، آقا می‌گفت می‌روید پیش آقای جاویدان و یکی یک دست لباس می‌گیرید. والده هم تأکید می‌کرد که یک شماره بزرگ‌تر بگیرید که تا آخر سال اندازه‌تان بماند.

یعنی لباس را خودتان انتخاب می‌کردید؟
بله، می‌رفتیم پیش آقای جاویدان و ایشان می‌گفت این لباس‌ها هستند. خودتان انتخاب کنید. به توصیه والده، یک شماره بزرگ‌تر هم برمی‌داشتیم که به تنمان گریه می‌کرد. کفش هم همین‌طور. از آقای اشکان می‌گرفتیم، یک شماره بزرگ‌تر. در مورد لوازم التحریر هم از انتشارات محمدی می‌گرفتیم که کتاب‌های آقا را چاپ می‌کرد و لوازم التحریر هم می‌فروخت. اول سال که می‌شد، می‌رفتیم قلم و دوات و دفتر و این چیزها را از او می‌گرفتیم، ولی هیچ کدام مال دنبال خرج الکی نبودیم. لباس هم این‌طور نبود که لباسی مد باشد و سه ماه بپوشیم و بعد بگوییم مدل جدید می‌خواهیم. لباس را که می‌گرفتیم، باید یک سال می‌پوشیدیم.

بزرگ‌تر که شدید چه می‌کردید؟
من که تقریباً ۱۵، ۱۶ سالگی مستقل شدم و خودم پول در آوردم.

چه طوری؟
اولین شغل من موقعی بود که آقا زندان بود. من از ۱۲، ۱۳ سالگی رانندگی یاد گرفته بودم. آقا که زندان رفت، ۱۵، ۱۶ ساله بودم و یک روز از والده قهر کردم. دوستی داشتم که برای چیت سازی تهران، سرویس اتوبوس می‌برد. از آن اتوبوس‌های قدیمی دماغ‌دار که قدیم‌ها مال شرکت واحد بود. بعد شرکت واحد اینها را از رده خارج کرد و یک شرکتی در میدان گمرک، آنها را خرید و داد برای سرویس کارخانه چیت سازی. رفیقی داشتیم که خیاط بود. پیراهن دوزی می‌کرد و از بستگان عمومی بود. او روزها کار خیاطی می‌کرد و ظهرها و شب‌ها سرویس چیت سازی را می‌برد. رفته پیش او و گفتم، «آقا ابراهیم! ما کار نداریم. یک کاری برایمان جور کن.» گفت، «سرویس شب چیت سازی ما را تو بیا ببر.» بعد هم گفتم، «یکی دو شبی با هم می‌رویم ببینیم چه می‌کنی.» آن اتوبوس‌ها بحمدالله نه ترمز داشتند نه هیچ چیز دیگری. باید سه چهار کیلومتر تا حدود سه راه آذری می‌رفتی تا ترمز اینها که بادی بود، پر می‌شد و می‌توانستی ترمز بگیری. ماسه چهار شبی با ترس و لرز رفتیم و بعد شدیم راننده اتوبوس. روزها که درس و مدرسه بود، شب‌ها هم می‌رفتیم سرویس. سه چهار ماهی کار کردیم و مدیر آنجا آمد و گفت، «به قیافه و سن و سال تو نمی‌خورد که حتی تصدیق داشته باشی، چه رسد به گواهینامه پایه یک!» خلاصه گفت که نمی‌شود بیایی، ولی انصافاً حقوق خوبی می‌دادند.

نظر مرحوم طالقانی در مورد کار کردن و شغل فرزندانشان چه بود؟
آقا فقط می‌گفت کار نامشروع نکنید، همین. کار کردن که از نظر آقا عیبی نداشت.

در مورد سینما چه موضعگیری داشتند؟
ما از همان بچگی یواشکی می‌رفتیم سینما و به آقا هم نمی‌گفتم، چون به هر حال فکر می‌کردیم مخالف است. هر سال یک روز به مناسبت روز تولد شاه، سینما مجانی بود. از قبل نقشه می‌کشیدیم و می‌رفتیم توی صف و کتک می‌خوردیم و بالاخره قیلم را می‌دیدیم. در بقیه ایام سال هم از پول توجیبی‌هایمان پس‌انداز می‌کردیم و گاهی سینما می‌رفتیم.

پس پول توجیبی هم به شما می‌دادند؟
بله، هم آقا پول توجیبی می‌داد، هم مادر بزرگی داشتیم به اسم هاجر خانم که توی یکی از بیمارستان‌ها خیاطی می‌کرد و با ما زندگی می‌کرد. او هر وقت سر ماه حقوق می‌گرفت،



آقا حتی نظر یک بچه ده ساله را هم می‌پرسید و همیشه جوری صحبت می‌کرد که همه ما احساس می‌کردیم نظرها مهم بوده و آقا توجه کرده. در خانواده ما قضیه شورا واقعاً مطرح بود. نه در خانواده که آقا هرجایی که بود و لازم می‌دانست نظر همه را می‌پرسید و می‌گفت، «ممکن است به ذهن این بچه ده ساله چیزی برسد که صد سال به ذهن من نرسد.»

موصولی نداشتند. درخت‌های گردوی آنجا هم حکایتی بودند. کل آنجاسی چهل تادرخت گردوی شاخص داشت که ارث رسیده بود. یک وقت می‌دید می‌محصول یک درخت به سی نفر می‌رسید. ما به هم یک کیسه می‌رسید که والده ده باری فسنجان درست می‌کرد. این هم در آمد ما از طالقان بود! موقعی که آقا زندان بودند، چگونه زندگی می‌کردید؟ ما به خاطر بازداشت‌های مکرر آقا، به نبودن او عادت کرده بودیم. خود آقا هم به این وضع عادت داشت و می‌گفت همیشه لباس‌ها و رختخواب‌ها را در داخل زندان می‌گذارم و به زندانبان‌ها می‌گویم اگر اینها اینجا باشد بهتر است، چون خیلی زود برمی‌گردم. البته وقتی آقا در زندان نبود، هم از نظر روحی و هم از نظر مادی برایمان بهتر بود، اما عادت کرده بودیم. والده هم، با اینکه حتماً توی دلش آشوب و اضطراب بود، ولی ابداً به روی خودش نمی‌آورد. هر بار که آقا را می‌گرفتند، از فردای آن روز راه می‌افتاد دنبال دوست و آشنا که ببیند آقا را کجا برده‌اند و چه کار می‌شود کرد. بعد هم مثل همیشه به امور منزل و درس و مشق ما می‌رسید. وقتی هم آقا را ببیند می‌کردیم، تکلیف معلوم بود. قاپلمه و لباس و مایحتاج آقا زیر بغلمان و پیش به سوی زندان، هفته‌ای یک بار با آقا ملاقات

داشتم. والده همیشه طوری رفتار می‌کرد که ما حس می‌کردیم هیچ اتفاق مهمی نیفتاده و زندگی عادی‌مان را می‌کردیم. از لحاظ مالی هم در نبود آقا، خدا پدرشان را بیمارزد می‌دادند حقوق آقا از مدرسه سه‌ساله را آقایی به اسم کاشانی می‌آورد می‌داد در دم در خانه می‌داد به والده که صد البته در یکی دو سال نزدیک به انقلاب و بعد از انقلاب این حقوق هم به شکر خدا قطع شد. گمانم از سال ۵۵ و ۵۶ بود. هر چه هم دوندگی کردیم که دست کم برای والده، برقرارش کنیم نشد که نشد و اگر درایت خود والده نبود، نمی‌دانم در سال‌های پیری، خودش را چطور اداره می‌کرد. آن اواخر دوستان آقا شرکت‌هایی درست کرده بودند که گمان می‌کنم آقا آنجا سهم داشته، ولی البته بعدها کسی نیامد بگوید که آقا اینجا سهمیه بوده و این هم سهم ورثه. ما که چیزی ندیدیم! البته اگر در حال حاضر کسی این حرف‌های مرا می‌شنود و فکر می‌کند که سهام آقا را برداشته، بیاید حتماً برادر! حیف است! از شش‌ه‌های تربیتی مرحوم طالقانی و رویکرد ایشان نسبت به پدیده‌هایی چون مد سینما و امثالهم نکاتی را ذکر کنید.

آقا اصلاً آدم خشکی نبود. بسیاری از آقایان، رادیو را تحریم کرده بودند، ولی آقا رادیو داشت. هر شب هم موج‌های عربی را می‌گرفت و ما از غوغای و سروصدای رادیو، سرسام

قنات آباد می‌نشست.

مرحوم طالقانی وجوهات شرعیه هم می‌گرفتند؟ بعضی از علما از جمله امام (ره) به آقا اجازه داده بودند که بگیرند. آقا شخصاً وجوهات را نمی‌گرفتند، ولی حواله‌هایی می‌دادند برای امور مربوط به مبارزه. آقا در مورد وجوه شرعی می‌گفت، «بروید توی فامیل و اطافیان ببینید چه کسی مستحق است، به او بدهید.» بعضی از آقایان از جمله آیت‌الله میلانی اجازه داده بودند که آقا هر جور که صلاح می‌دانند، این وجوه را خرج کند.

پس خرج زندگی آقا از کجا تأمین می‌شد؟
از حقوق مدرسه سه‌ساله. در آمد انتشار کتاب‌های آقا هم به در آمد خانه چیزی نمی‌افزود، ولی به در آمد شخصی بنده می‌افزود، چون می‌بردم کتاب‌ها را می‌فروختم و خرج خودم می‌کردم!

آیا مشکل مالی نداشتید؟
زندگی ما فقیرانه و زاهدانه نبود. معمولی بود. مشکل هم اگر داشتیم، ما احساس نمی‌کردیم. خود والده هم میراث‌هایی داشت، از جمله زمین‌هایی داشت که یک نفر که دفترش توی خیابان لاله زار بود، آنها را بالا کشیده بود و والده دست ما را می‌گرفت و می‌برد آنجا و آن قدر دوندگی کرد تا بخشی از آنها را گرفت. از همان پول خانه‌ای خرید و داد به خواهرمان که تازه ازدواج کرده بود که در آن می‌نشست. بخشی از پول خانه بیچ شمیران را هم والده داد.

مرحوم طالقانی زمین و ارثیه نداشتند؟
یک تکه زمین در «ورکش» بود که آقا هیچ وقت دنبال گرفتند نبود و گمانم الان از هضم رابع فروشندگان آن هم گذشته باشد. بماند که طالقان اساساً در آمدزبان نبود. حاج حسین و بقیه کسانی که قاطر می‌آوردند و ما را می‌بردند، گوسفند دار بودند. هر کدام از پسرهای آقا که متولد می‌شدند، اینها یک گوسفند نذر می‌کردند برای پسر آقا. این گوسفندها زاد و ولد هم می‌کردند. مثلاً یاد هست که گوسفند‌های حسین پانزده تایی شدند. گوسفند‌های ما را که گفتند همه را گرگ خورد! اینها تهران که می‌آمدند خیک پنیر و ماستی می‌آوردند. چیزی که از طالقان گیر ما می‌آمد، همین بود، این هم مال آن اوایل بود. بعدها دیگر از آن هم خبری نبود. زمین‌های گلیرد اساساً



۸ آبان ۷۸، صلوات اولیه آذری از زندان قصر - عکس از مؤسسه کیهان.





ناصر صادق هم دانشگاهی او بود و موتور داشت و خلاصه، حسین آقای هم می خواست مثل او موتور بخرد. حسین آقای رفت تهران و با یک عدد موتور برگشت و ما را در مقابل عمل انجام شده قرار داد. موتور را با هم سوار می شدیم. آقای کمک های این جوری هم به ما می کرد. شیراز که بودیم ماهانه یک چیزی به ما می داد.

شیوه تربیتی شان در مورد دخترها چه بود؟

باید حجابشان را کاملاً حفظ می کردند و درسشان را هم تمام و کمال می خواندند. یکی از خواهرها مدتی با روسری می رفت مدرسه، ولی

بعد با چادر رفت. آقا می گفت دبیرستان و دانشگاه رفتن هیچ اشکالی ندارد، ولی باید حجابتان را رعایت کنید و مهم تر از همه در رفتارتان رعایت شأن مرا بکنید که یک روحانی مبارز شناخته شده هستم. آقا هیچ وقت به کسی توصیه نمی کرد که باید با چادر باشید. خیلی ها می گفتند، «آقا بگوید چادر سرکن، سرمی کنیم.» آقا می گفت، «من مجبور تان نمی کنم، ولی این فایده های حجاب است. خودتان فکر کنید و تصمیم بگیرید.» بعد از انقلاب یک وقت هایی خبرنگاران زن خارجی که می آمدند، ما دم در به آنها چادر می دادیم. با یک مکافاتی چادر سرشان می کردند، یک طرف چادر می رفت یک طرف و طرف دیگرش یک طرف دیگر. آقا می گفت، «این که برمی گردد و جلوی در دوباره چادر را برمی دارد. این هم که نشد چادر سر کردن. چه کارش دار بدنده بدهند؟ آفتیش نکنید.» با آدم های بی بندوبار چطور برخورد می کردند؟ اگر قرار بود آقا با آنها بجنگد که باید از صبح تا شب، کار و زندگیش را می گذاشت زمین و دعا می کرد، بندگان خدا دور و اطراف مسجد هدایت، بعضی شان کارشان طوری بود که مثلاً توی کافه کار می کردند، ولی همین آدم ها مقید بودند نماز مغرب و عشا را بیایند پشت سر آقا بخوانند. نماز عصرشان را می آمدند مسجد می خواندند. به هر حال اینها قربانیان نظام وقت بودند، اما طینتشان پاک بود. یکی بود که ورق و این جور چیزها می فروخت. شنیدم که تازگی فوت کرده. آدم گردن کلفت و بزبانه پاره ای بود و خیلی هم مقید بود که حتماً بیاید نمازش را توی مسجد بخواند. یکی دو باری لات و لوت هایی که آقا را نمی شناختند و موقعی که آقا داشت رد می شد، متلکی چیزی گفته بودند، امثال همین آدمی که گفتیم می ریختند و یقه آنها را می گرفتند و حسابی کتکشان می زدند. خیابان اسلامبول پاتوق سینما روها و کافه روها بود و طبیعتاً یک عده ای هم در آنجا از همین شغل هاداشتن. طرف برای اینکه زندگیش بچرخد، توی کافه کار می کرد، ولی به شدت مقید به نماز خواندن در مسجد بود، به همین دلیل آقا وقتی بین دو نماز یا به مناسبت هایی سخنرانی می کرد، بیشتر از همه روی اینها تأثیر می گذاشت.

آیا موردی یادتان هست که از میان این جور افراد، کسی عاقبت به خیر شده باشد؟

به نظر من الحمدلله همه شان عاقبت به خیر شدند. یک وقت هایی مأموران ساواک یا کلانتری می آمدند سراغ آقا.

طرف حساب نمی کرد که حالا آمده مسجد، نمازش را بخواند و برود. می ایستاد و از آقا دفاع می کرد. مأموران کلانتری از روی لباسشان مشخص بودند. آنها اگر مانعی برای آقا ایجاد می کردند، این آدم هایی که گفتیم، می رفتند یقه مأمور را می گرفتند و درگیر می شدند. آقا در جذب افرادی از این قبیل نظیر نداشت. توی زندان شماره ۴، آدم هایی با اتهاماتی مثل قاچاق فروشی زندانی بودند، از جمله یکی بود به اسم ناصر بختیار که قرار بود آقا و بقیه زندانی ها را کلافه کند و خلاصه با لات بازی امان آنها را ببرد. آقا جوری با او دار و دسته اش رفتار کرد که شدند مرید آقا و اگر آقا می خواست خبری به خارج زندان بفرستد، توسط عوامل اینها و پاسبان ها می فرستاد! از این ناصر بختیار خاطره جالبی هم دارم که مربوط به سال ۵۷ و پس از آزادی آقا از آخرین زندان است. در آن ایام عده ای با عنوان حمایت از قانون اساسی تظاهرات به راه انداخته بودند.

یک روز یکی از این داش مشدی ها آمد دفتر و تا مرادید، سلام و علیک گرمی کرد و گفت، «من ناصر هستم.» گفتیم، «فرمایش؟» گفت، «آقا مرا می شناسند. آمده ام به شما بگویم که همراه برو چه ها می خواهیم برویم تظاهرات قانون اساسی را بریزیم به هم. فقط آمدم بگویم که اگر ماها را گرفتند و خواستند انگه به ما بزنند، شما بدانید که ماها کی هستیم و با چه انگیزه ای رفته ایم.» شب که گزارش مراجعات روزانه را به آقا دادم، جریان این بنده خدا را هم گفتیم. آقا گفت، «این دفعه اگر او را دیدی بلافاصله بیاروش پیش من.» گفتیم، «آقا! این آدمی که من دیدم، با شما سنخیتی نداشت.» بعد آقا ماجرای زندان را تعریف کرد که چطور ساواک برای آزار و اذیت زندانبان سیاسی، آنها را آورده بود قاتی شان، ولی بعد از مدتی همین ها متحول شدند، طوری که حتی غذای زندان را نمی خوردند و

زیادتی

آقا نسبت به امام علاقه شدید و نوعی احساس شیفتگی داشت. وقتی که قرار بود امام به ایران برگردند، بنا بود آقا با یک هواپیمای ایران ایر به پاریس برود و با امام برگردد. در روز پرواز به فرودگاه رفتیم و دیدیم فرودگاه بسته است. در روز ۱۲ بهمن، هنگامی که امام برگشتند، اولین کسی را که سراغش را گرفتند، آقا بود.



یادمان آیت الله طالقانی شماره ۲۲ / شهر پورماه ۱۳۸۶





برای زدن به کوه و دشت معطل نمی کرد. اگر هم طالقان نمی شد، می رفتیم بیرون شهر. دور و بر همین تهران. چهارتا درختی و جوی آبی که گیر می آمد، بسمان بود. بعضی وقتها می رفتیم جاده چالوس و آقا می گفت که برویم به جاده های فرعی که طبیعی بودند و دست نخورده. چشمه آبی هم اگر بود که چه بهتر. می نشستیم و آبی به سر و صورتان می زدیم و نمازی می خواندیم و صفایی می کردیم. آقا عاشق طبیعت بود.

می خواستیم کاری بکنیم یا جایی برویم، خوبی های آن کار و آن مکان را می گفت، بدی هایش را هم می گفت و می گفت به دلیل بیشتر بودن بدی های قضیه، با آن مخالفت می کند. بعد هم می پرسید که خودت چه فکر می کنی. واقعاً آن قدر که مادرمان در بعضی

مسائل، سختگیری می کرد، پدرمان سختگیری نمی کرد. هیچ وقت «نباید» و «حتماً» نمی گفت. دلایلش را می گفت و معتقد بود آدم ها را از هر چیزی که «به شدت» منع کنی، حتماً می روند سراغش. خلاصه اینکه آقا هیچ وقت توی حرف هایش در زمینه اعتقادات ما را اجبار نمی کرد. همین طور هم هرگز نمی گفت اینجا برو آنجا نرو. حتی در مورد بهشت و جهنم هم تعبیر همه فهم و دلپذیری داشت. می گفت، «یک وقت می خواهی جایی بروی، سر راحت دو تا مسیر هست. یک نفر که خیلی هم او را نمی شناسی، می آید و می گوید اگر از مسیر دست چپ بروی، یک کسی یک گلوله توی مغزت شلیک می کند، اما اگر از مسیر سمت راست بروی، سالم می مانی. تو با همین یک درصد احتمال گلوله خوردن، از مسیر سمت چپ نمی روی. ۱۳۴۰۰ پیغمبر آمده اند و گفته اند که این راه این طور است. حالا تصمیم با خودت هست، می خواهی برو و گلوله را هم بخور، نمی خواهی نرو.» همیشه برای ما مثال های قابل فهم می آورد.

ظاهراً شما در بسیاری از صحنه ها همراه ایشان بودید. دلیلش چیست؟
اینکه من عمدتاً همراه آقا بودم برای این نبود که برای خودم اعتبار و شأنی دست و پا کنم. من اساساً دوست داشتم همراه آقا باشم. غالباً هم خودم رانندگی می کردم. البته گاهی هم راننده داشتم. آقا یک کاری می کرد که آدم دوست داشت همیشه همراهش باشد. من پشت فرمان می نشستم، وقتی کسی بی هوا می پیچید جلوی من یا بد راه می رفت، یک وقت هایی عصیان می شدم و چهارتا لیچار بار طرف می کردم. گاهی آقایان دیگری مثل مرحوم بازگان یا شهید بهشتی هم توی ماشین بودند. آقا می گفت، «چه جان! رعایت مرا نمی کنی، دست کم رعایت آقایان را نکن!» وقتی هم که از شهر بیرون می رفتیم، ناهار خوردن در آنجا و تفریح لطف خودش را داشت. آقا می نشست و با ما حرف می زد که کیف می کردیم و چهار تا چیز می گفت که توی کله مان بماند.

ما مسئله از دواج فرزندانشان چگونه برخورد می کردند؟
خیلی ساده. آقا در بافت کرمان تبعید بود و مادر می گفت که وقت از دواج شما پسرهاست و چند جایی هم رفته بود و مواردی را پیدا کرده بود. دوسه تا ماشین را راه انداختیم و رفتیم بافت. همسر حسین آقا همراهش بود، ولی همسر من نبود. آقا در بافت منزل کوچکی را گرفته بود. والده قضیه را برای آقا گفت و آقا هم گفت، «مانعی ندارد. فردا می رویم یک جای خوش آب و هوا و بساط عقد را همان جا پهن می کنیم.» من گفتم، «آقا! چه جوری؟ من که مجردی آمده ام.» آقا گفت، «مشکلی نیست، برای تو عقد فضولی می خوانم.» خلاصه فردای آن روز، آقا یک مشت نخودچی کشمش ریخت توی جیبش و گفت، «این هم بساط عقد!» راه افتادیم و رسیدیم به جایی به اسم آسیاب جفته که مردم گندم هایشان را می آوردند

آنجا آمد می کردند. یک تکدرخت فکسنی داشت و یک جوی آب باریک و اینجا شد جای خوش آب و هوایی که آقا وعده داده بود! زیر درخت نشستیم و آقا یک عقد غیر فضولی برای حسین آقا و خانمش خواند، یک عقد فضولی هم برای من و همسر غایبم! بعد هم که آمدیم و آقای مهدوی کرمانی، ازدواج ها را ثبت کرد.

به نظر شما چرا افراد از طیف های مختلف، جذب شخصیت مرحوم پدرتان می شدند؟

سراسر وجود آقا جاذبه بود. آقا با همه مدارا می کرد. به همه محبت می کرد. دلسوز بود و واقعاً دلش می خواست همه هدایت شوند. یادم هست در یکی از شهرهای شمال خانواده بهایی بسیار سرشناس و متمولی زندگی می کردند. اهالی آن شهر به رغم اینکه به خاطر کسب و کارشان با او ارتباط داشتند، ولی با او معاشرت نمی کردند و اگر به خانه اش می رفتند، جای او را نمی خوردند. یک روز آقا به متدینین و جمعی از اطرافیان گفت، «بلند شوید، می خواهیم جایی برویم.» آنها دنبال آقا راه می افتند. وقتی به در خانه فرد مذکور می رسید، مردم از آقا می پرسند، «شما می دانید در خانه چه کسی را می زنی؟» آقا می گوید، «حالا شما بیایید.» صاحبخانه وقتی آقا را پشت در می بیند، به شدت منقلب می شود و سریع زن و بچه هایش را جمع می کند و خدمت آقا می آید. همین برخورد محبت آمیز آقا باعث شد که او مسلمان شود.

یک بار هم در اوایل پیروزی انقلاب، تراکم کاری آقا فوق العاده زیاد بود و رسیدگی به امور دفتر و شورای انقلاب و سخنرانی ها و دیدارها، واقعاً آقا را خسته کرده بود. یک روز آقا به من گفت، «مهدی! ماشینی جور کن و فردا مرا ببر بیرون شهر. به کسی هم نگو که چنین برنامه ای داریم.» گفتم، «اگر نگویم نگران می شوند.» گفت، «یک روز نگران شوند، اشکالی ندارد.» ماشین تویوتایی را که برای دفتر گرفته بودم، آماده کردم و فردا صبح، بدون سروصدا، آقا را سوار کردم و از جاده هزار راه افتادیم به طرف شمال. ظهر نان و پنیری در جنگل سی سنگان خوردیم و نماز خواندیم و آقا گفت، «برو چایی جور کن.» گفتم، «آقا! هر جا با شما بروم، شما را می شناسند.» سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. از جاده مرزن آباد که گذشتیم، یک کلبه روستایی دیدیم. آقا گفت، «برو بین آنجا چه خبر است؟» رفتم دیدم پیرزنی آنجا زندگی می کند. برگشتم و به آقا گفتم. آقا گفت، «می رویم همین جا چای می خوریم.» پیرزن وقتی چشمش افتاد به آقا، همین طور مات و مبهوت نگاهش کرد و گفت، «شما آقای طالقانی نیستید؟» آقا اول از معرفی خودش طفره رفت، ولی بعد که دید طرف اصرار می کند گفت، «هستم، ولی بیا بنشین یک چایی به ما بده و به هیچ کس هم چیزی نگو.» پیرزن گفت، «من اگر بگویم که آقای طالقانی اینجا بوده، مردم خیال می کنند دیوانه شده ام، پس لااقل اجازه بدهید شوهرم را صدا بزنم.» آقا اجازه داد و او رفت شوهرش را که مشغول کشاورزی بود آورد. پی مرد چنان دستپاچه شده بود که نمی دانست چه کار کند. آنجا چای خوردیم و بلند شدیم و راه افتادیم. آقا از این کارها زیاد می کرد. از ساده زیستی ایشان خاطراتی را نقل کنید.

اوایل انقلاب بود و سفارت آمریکا، تعدادی از اتومبیل های مورد استفاده خود را حراج کرده بود. یکی از دوستان ما یک کادیلاک مدل ۷۱ خریده بود. آورد دفتر و گفت، «دوست دارم از این ماشین برای بردن و آوردن آقا استفاده کنید.» ما هم قبول کردیم. همان شب آقا خواست جایی برود. وقتی این



فروردین ۸۸، چالکرو، سید مهدی در کنار پدر.



آقا انجام شد. آقا در اطلاعیه‌ای اعلام کرد که من و خانواده‌ام از پیچ شمیران به مقصد میدان آزادی، حرکت خواهیم کرد. صبح آن روز وقتی از خانه بیرون آمدیم و نگاهی به پیچ شمیران و قبل و بعد از آن انداختیم، دیدیم استقبال مردم، بیش از حد پیش بینی ماست. برخی از چهره‌های انقلابی که بعدها در جریان انقلاب و نظام نقش آفرین شدند، در میان جمعیت دیده می‌شدند. آقا سعی کرد همراه مردم، تمام راه را پیاده برود، ولی به علت ازدحام جمعیت نتوانست و در کنار مرحوم آیت الله کمره‌ای و مهندس بازرگان و دکتر سبحانی بخش اعظم راه را با ماشین رفتند و سرانجام هم در میدان آزادی نماز باشکوهی به امامت آقا برگزار شد.

از رابطه ایشان با امام بگویید.

آقا نسبت به امام علاقه شدید و نوعی احساس شیفتگی داشت. وقتی که قرار بود امام به ایران برگردند، بنا بود آقا با یک هواپیمای ایران ایر به پاریس برود و با امام برگردد. در روز پرواز به فرودگاه رفتیم و دیدیم فرودگاه بسته است. در روز ۱۲ بهمن، هنگامی که امام برگشتند، اولین کسی را که سراغش را گرفتند، آقا بود.

از ارتباط و دیدگاهشان در باره مقام معظم رهبری چه به یاد دارید؟

آقا به ایشان علاقه داشت. یک بار از جلسه‌ای از منزل آقای مطهری برمی‌گشتم. نمی‌دانم در آن جلسه چه گذشته بود که آقا در ماشین به من گفت: «آقای خامنه‌ای سید بسیار خوشفکری است. درک خیلی بالایی دارد.»

برخی معتقدند تفاوت و تنوع موجود در میان فرزندان مرحوم طالقانی یکی به دلیل روحیه ایشان است و یکی به خاطر اینکه ایشان عمدتاً در تبعید و زندان بوده و لذا نظارت کافی بر فرزند نداشته‌اند. شما از این اظهار نظر چه تحلیلی دارید؟
اولاً تنوعی وجود ندارد. ما ده تا بچه هستیم، فقط یکی مان چپ شده، آن هم چپ سیاسی، نه چپ اعتقادی. در مورد مسائل هم، مسئله تفاوت سلیقه است نه تفاوت عقیده. این که می‌گویند آقا بالای سر ما نبوده، اگر هم بپذیریم که این طور است، که من نمی‌پذیرم، کسانی بوده‌اند و هستند که به اصطلاح بالای سر فرزندانمان بوده‌اند و آنها خطی کاملاً مخالف با پدرشان را رفته‌اند. حتی در بین علما هم از این جمله کم نیستند. کسانی که این حرف‌ها را می‌زنند، غوری در خانواده خودشان بکنند و ببینند آنها که بالای سر بچه‌هایشان بوده‌اند و همه امکانات را هم در اختیار فرزندانمان گذاشته‌اند که همان راهی را بروند که آنها خواسته‌اند، آیا آن بچه‌ها آن راه را رفته‌اند؟ اتفاقاً آزادی آقا باعث شد که ما بهتر و بیشتر حرف‌هایش را بپذیریم.

پس چرا مثل ایشان عمل نمی‌کنید؟

این را شما می‌گویید. از ما ده نفر، یکی مان در سیزده سالگی رفت، یکی هم چپ شد که گفتم چپ اعتقادی نبود و چپ سیاسی بود. بعد از انقلاب هم که برگشت فرصتی نبود که آقا

ماشین را جلوی در آوردیم، عصبانی شد و گفت: «این را بردار ببر.» گفتم: «آقا! این بنده خدا به عشق شما این ماشین را خریده.» آقا گفت: «ایه تو می‌گویم بردار ببر. فکر نمی‌کنی مردم اگر مرا در چنین ماشینی ببینند چه فکری می‌کنند؟ به خودشان نمی‌گویند اینها هنوز سرکار نیامده، این طور دنیا

زده شده‌اند، وای به حال وقتی که بر اوضاع مسلط شوند.» گفتم: «آقا! قیمت این ماشین از پیکان بیشتر نیست.» گفت: «مردم حکم به ظاهر می‌کنند. چه خبر از قیمتش دارند؟» خلاصه هر چه اصرار کردیم، آقا سوار این ماشین نشد که نشد.

آیا در این موارد به شما هم توصیه خاصی می‌کردند؟
بله، آقا همیشه به ما توصیه می‌کرد که به کلی از هر کاری در آن شائبه‌های دنیادگی هست دوری کنیم. بعد از پیروزی انقلاب به تک تک ما شغل‌های پردرآمد و مهمی پیشنهاد می‌شد. حداقل ریاست فلان کارخانه یا واحد تولیدی بود. اتفاقاً شدیداً هم در مضیقه مالی بودیم، چون مثلاً خود بنده که قبل از انقلاب وضعیت مالی خوبی داشتم، در جریان اداره دفتر آقا همه داراییم را به تدریج از دست دادم، طوری که می‌رفتم از ایشان پول توجیبی می‌گرفتم. یک روز به آقا گفتم: «شما که وضع ما را می‌دانید، چرا اجازه نمی‌دهید یکی از این پیشنهادها را بپذیرم؟» آقا گفت: «مردم مرا می‌شناسند. اگر کسی بخواهد علیه من تبلیغ کند و حرفی بزند، باور نمی‌کنند. تنها راه خراب کردن من این است که فرزندانم خطا کنند و یا گرفتار مفاسد مالی و اقتصادی شوند.»

از حضور بی‌خبر و پنهان ایشان در میان مردم چه خاطره‌ای دارید؟

بعد از انقلاب ماشینی در اختیار ما بود که داخل آن معلوم نبود. گاهی آقا از من می‌خواست که او را سوار کنم و ببرم تا وضعیت مردم را از نزدیک ببینم. در این جور مواقع غالباً با کمیته‌گرگفتاری داشتیم. آن بندگان خدا کار خودشان را می‌کردند، ولی من هم واقعاً نمی‌دانستم چه کنم. ایست بازرسی‌ها می‌گفتند بزن کنار. می‌گفتم چشم! بعد التماس می‌کردم که آقا بگذارید برویم. می‌گفتند خیر! باید بازرسی شود. در ماشین را که باز می‌کردیم و می‌دیدند که آقا نشست، مدل گرفتار بمان عوض می‌شد. حالا اصرار می‌کردند که باید شما را اسکورت کنیم و چرا دارید تنها می‌روید و این حرف‌ها. هر چه اصرار می‌کردیم که نمی‌خواهیم، ما اصرار بود و از آنها انکار. یک بار دیروقت از جلسه‌ای در شمیران برمی‌گشتم، سرپل تجریش کمیته جلوی ما را گرفت. هر چه اصرار کردم که بگذارید برویم، نگذاشتند. در ماشین را که باز کردم و آقا را دیدند، دنبلمان راه افتادند و رهایمان نکردند. یک بار هم که آقا را بردم برای جمهوری اسلامی رأی بدهد، باز همین مکافات بود، طوری که من عصبانی شدم. آقا گفت: «عصبانی نشو.» گفتم: «چطور عصبانی نشوم؟ بگویم آقا اینجاست یک جور مکافات داریم و همه می‌فهمند و بیا درست کن، نگوییم اینجاست که نمی‌گذارند برویم.»

از آزادی مرحوم پدرتان از آخرین زندان چه خاطراتی دارید؟
در آبان ۵۷ که آقا از زندان آزاد شد، من در تهران نبودم. قبل از آزادی برای یک فردی در بابل پیغامی داده بود که باید آن را می‌رساندم. در همین فاصله که من به بابل رفتم، آقا را آزاد کردند. موقعی که خبر آزادی آقا از رادیو پخش شد، فوراً تلفن زدم به تهران. به من گفتند: «کجایی؟ بیا ببین اینجا چه خبر است.» من بلافاصله آمدم تهران و دیدم سیل جمعیت است که به طرف خانه ما که در کوچه بن‌بستی قرار داشت، سرازیر شده است. کوچه دائماً از جمعیت پر و خالی می‌شد. در همان یکی دو روز اول هم اعلام کردند که عده دیگری از زندانیان سیاسی آزاد می‌شوند و همراه آقا برای استقبال از آنها به زندان قصر رفتیم. بعد هم جمعیت پشت سر آقا حرکت کرد و به میدان انقلاب رسیدیم و آقا در آنجا برای مردم سخنرانی کرد.



شائبه‌هایی از قبیل قهر کردن و دفاع بی‌منطق از فرزندان، در مورد آقا مصداق ندارد. بحث آقا، بی‌گناه و با گناه بودن ما نبود. حرفش این بود که اگر بدون ارائه مدرک و دلیل و بی‌حساب و کتاب بگیرند و ببندند و بزنند، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود و گرفتار همان وضعی می‌شویم که ساواک شاه برایمان درست کرده بود. آقا از اینکه انقلاب در اثر افراط و تفریط، به انحراف کشیده شود، نگران بود، کما اینکه بعدها دیدیم که بسیاری از این انحرافات به وجود آمدند و نیروهای زیادی چه از نظر مالی و چه نیروی انسانی هدر رفتند.

از چه موقع دفتر ایشان فعال شد؟

با مراجعات فراوان مردم، عملاً زندگی در خانه پیچ شمیران غیر ممکن شد. ما به آپارتمان کوچکی منتقل شدیم و آن خانه تبدیل به دفتر شد که محل مراجعات عناصر و جریانات گوناگون با اهداف مختلف بود. از آن دوره خاطره‌های یادمان هست. یک روز دو نفر از قهرمانان ملی کشور که یکی شان فوتبالیستی معروف و دیگری نصیری قهرمان وزنه برداری جهان بودند پیش آقا آمدند و گفتند: «آقا! مردم به ما بدبین هستند و می‌گویند که ما ساواکی هستیم و شکنجه‌گر بوده ایم و شما را شکنجه کرده ایم.» نصیری از دور با آقا حرف می‌زد. آقا گفت: «پسر جان! بلند شو و ایستایم.» او گفت: «آقا! من خیلی وقت است که ایستادم.» که یکمرتبه جمعیت زد زیر خنده. آقا به هرکدامشان کاغذی داد که دیگر کسی متعرضشان نشود.

از راهپیمایی تاسوعا نکاتی را ذکر کنید.

این حادثه بزرگ متأسفانه آن گونه که باید در تحلیل تاریخ انقلاب مورد توجه قرار نگرفته. این راهپیمایی با ابتکار و اعلام





می‌کردم. یک بنده خدایی آمد و گفت: «من در خیابان بهار شیراز نانوائی دارم. امروز جلوی مغازه من یک عده‌ای ریختند و دو نفر را گرفتند. یکی از آنها گفت ما فرزندان آقای طالقانی هستیم. ولی آنها به حرف برادرهایمان توجه نکردند و آنها را بردند.» راستش را بخواهید من خیلی حرف این بنده خدا را جدی نگرفتم، ولی در عین حال به آقا زنگ زدم و سؤال کردم که: «بچه‌ها جایی رفته‌اند؟» گفت: «بله، چطور مگر؟» گفتم: «دیر نکرده‌اند؟» گفت: «چرا! ماجرا برای آقا تعریف کردم. آقا گفت: «تحقیق کن ببین چه شده و خبرش را به من بده.» من به سفارت فلسطین زنگ زدم و آنها گفتند خیلی وقت است که بچه‌ها آمده و رفته‌اند. این حرف‌ها را که شنیدم، واقعاً نگران شدم. حالا دیگر این سؤال برایمان ایجاد شد که آیا ساواکی‌ها آنها را گرفته‌اند، یا کومله و دمکرات یا گروه‌هایی از این قبیل که قصد داشتند آقا را زیر فشار بگذارند. ظن ما متوجه همه بود الا خودی‌ها!! خلاصه آن شب تمام مدت در حال جستجو بودیم تا فهمیدیم چه نهادی آنها را دستگیر کرده. با آنها تماس گرفتیم و ساعت‌ها با آنها چالش و کش و قوس داشتیم تا بالاخره بچه‌ها را آوردند و تحویل دادند. آخر هم درست معلوم نشد که هدف از این دستگیری چه بود. احتمال می‌دادیم که خواسته‌اند نامه عرفان را پیدا کنند. آقا به شدت از این جریان ناراحت شد و گفت: «اگر بچه‌های من خطایی کرده‌اند، دسترسی به من که کاری ندارد، به من مراجعه می‌کردند، اگر می‌دیدند که برخوردی نمی‌کنم، آن وقت هر کاری که می‌خواستند می‌کردند. چرا بی ضابطه عمل می‌کنند؟» عملکردهای بی ضابطه، قانون شکنی‌ها و رفتارهای خودسرانه، آقا را واقعاً خسته کرده بود. آقا می‌گفت: «وقتی در مورد من و بچه‌هایم این طور بی حساب و کتاب عمل کنند، با مردم بینوائی که کسی حرفشان را نمی‌خواند و دستشان به جایی بند نیست، چه خواهند کرد؟» تمام زندگی فردی و سیاسی آقا نشان می‌دهد که محبت نسبت به مردم و اشتیاق به ایجاد شور دینی در دل جوان‌ها، مدارا با آنها برای اینکه طرد نشوند و به دامان کفر و جهل و استعمار نیفتند، در تمام سال‌هایی که حبس و تبعید و فشارهای مختلف روحی را بر خود و خانواده‌اش بار می‌کرد، تنها انگیزه ادامه راهش بود، پس شائبه‌هایی از قبیل قهر کردن و دفاع بی‌منطق از فرزندان، در مورد آقا مصداق ندارد. بحث آقا بی‌گناه و با گناه بودن ما نبود. حرفش این بود که اگر بدون ارائه مدرک و دلیل و بی حساب و کتاب بگیرند و بزنند، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود و گرفتار همان وضعی می‌شویم که ساواک شاه برایمان درست کرده بود. آقا از اینکه انقلاب در اثر افراط و تفریط، به انحراف کشیده شود، نگران بود، متأسفانه بسیاری از ما، هر رویدادی در حد وسعت فکر و دید خودمان تحلیل می‌کنیم و برایمان دشوار است که باور کنیم همه نگرانی مردان بزرگ، انحراف انسان‌ها از طریق صحیح و دور شدن از عقابت به خیری است و علاقه به فرزند یا هر مسئله دیگری در مقابل این هدف بزرگ معنا ندارد. به نظر من عنادها، تنگ نظری‌ها و دشمنی‌هایی که نسبت به آقا وجود داشت، کار را به اینجا رساند. روی این نکته تأکید مؤکد دارم که کسانی که در مورد

معلوم است که بچه‌های آقا نظر خودشان را می‌گویند. خیلی‌ها نظر خودشان را می‌گویند و اسم طالقانی را بالایش می‌زنند. آقا الان نزدیک سی سال است که از دنیا رفته. تا وقتی هم که زنده بود کسی جرئت این مانور‌ها را نداشت. همه این قضایا بعد از آقا اتفاق افتاد. این قضیه در همه خانواده‌ها هست. آدمی که پنج سال پیش از دنیا رفته، این ماجراها توی خانواده‌اش هست و هر یک از بچه‌هایش

ساز خودشان را می‌زنند. در زمانی که آقا زنده بود، هیچ یک از این حرف‌ها نبود. حتی در مورد اخوی چیمان، اولاً آقا همیشه با او بحث داشت و سعی می‌کرد یک جوری حالیش کند که دارد راه خطا می‌رود. گاهی اوقات من جوش می‌آوردم و می‌گفتم: «بچه! بس کن! سراقا را بردی!» آقا می‌گفت: «مهدی! این چه جور شیوه‌ای است؟ بگذار حرفش را بزنند. با تشریح نمی‌شود حرف حالی کسی کرد.» اما او هم بعد از

ما به خاطر بازداشت‌های مکرر آقا، به نبودن او عادت کرده بودیم. خود آقا هم به این وضع عادت داشت و می‌گفت همیشه لباس‌ها و رختخوابم را در داخل زندان می‌گذارم و به زندانبان‌ها می‌گویم اگر اینها اینجا باشد بهتر است، چون خیلی زود برمی‌گردم. البته وقتی آقا در زندان نبود، هم از نظر روحی و هم از نظر مادی برایمان بهتر بود، اما عادت کرده بودیم.

انقلاب داشت زندگیش را می‌کرد و هیچ اظهار و جودی هم نمی‌کرد تا وقتی که عده‌ای به شکلی نامتعارف و غیر منطقی ریختند و او را گرفتند. این اخوی ما آمد ایران و آقا به او گفت: «بر توی این جاده کرج، ده بیست تا گوسفند از شرکت اتکا می‌گیریم، برو نشین زندگیت را بکن، یک چیزهایی جمع کن، یک چیزهایی بنویس.» مسئله دستگیری اخوی شما و رفتن مرحوم طالقانی از تهران، بی‌آنکه حتی یک نشانی از خودشان به جا بگذارند، محل بحث و حتی گلابه بسیاری از دلسوزان و علاقمندان ایشان است. اولاً شرح مبسوطی از نحوه دستگیری برادرزادان به‌دهید و ثانیاً

بگویید که مرحوم پدرتان چرا تصمیم گرفتند بروند و اینکه پس از نزدیک به سی سال که از این ماجرا می‌گذرد آن را چگونه ارزیابی می‌کنید؟
عناصر و جریان‌های مختلفی در این باره اظهار نظر کرده‌اند، اما آنچه را که من شخصاً شاهد بوده‌ام نقل می‌کنم. گمانم در اواخر فروردین سال ۵۸ بود که هانی‌الحسن از سفارت فلسطین پیام داد فرد مطمئنی را بفرستید که نامه‌ای را که پاسر عرفات برای آقا فرستاده، تحویل بگیرد. آقا هم مجتبی را که عربی بلد بود، همراه برادر دیگرم فرستاد. تا اینجا قضیه را من خبر داشتم. در آن ایام من در دفتر امداد آقا کار

نشنید و با او بحث و صحبت نکرد. آخر هم آقا به این نتیجه رسید که: «بچه! تو که از نظر اعتقادی، چپ نیستی، چرا خودت را گرفتار می‌کنی؟» ماها در نهایت همان چهارچوب فکری آقا را داریم، سلیقه‌هایمان متفاوت است. بنده اعتقاد این است که برای مملکت ما، نظام جمهوری اسلامی از همه سیستم‌ها بهتر است، این در عین انتقاداتی است که نسبت به برخی از عملکردها داریم. همشیره بنده می‌گوید اگر به جای این آقا، آن یکی بود، بهتر بود. این تفاوت اعتقادی نیست. تفاوت سلیقه است که در ایران هم پذیرفته شده است. اینکه تنوع سلیقه وجود دارد و باید هم وجود داشته باشد، مورد اختلاف و بحث نیست. اما بعضی از رفتارهای سیاسی فرزندان مرحوم طالقانی، تناسبی با منش ایشان ندارد، از جمله اینکه گاهی شائبه خودنمایی در این رفتارها هست، گاهی از جانب ایشان خلاف می‌گویند، گاهی حرف‌هایشان را تفسیر به رأی می‌کنند...

خودنمایی کلاً در بشر هست. مثبت و منفی هم ندارد. خودنمایی، خودنمایی است. ربطی هم به تربیت پدر و مادر ندارد. خودنمایی ممکن است در این حد سخیف باشد که بنده بروم بقالی و بگویم پسر طالقانی هستم که در نیم سیر پنی به من تخفیف بدهند! البته من به دلیل همان تربیتی که شما دارید انکارش می‌کنید نه به خاطر نیم سیر پنی که به خاطر تجارت پنی کل دنیا هم این کار را نکرده‌ام، اما آفاده‌های بعضی از آقایان، خودشان و ابوی‌شان را خیلی مت‌تر از این حرف‌ها فروخته‌اند و می‌فروشند. اگر می‌بینید که مثلاً فلان همشیره بنده می‌رود فلان حرف را می‌زند، البته من هم با او موافق نیستم، ولی این سلیقه اوست. فکر می‌کنند که مثلاً آن کسی که می‌آید سرکار، بهتر کار می‌کند. شما در اغلب مصاحبه‌هایمان گفته‌اید که مرحوم طالقانی، راه را معلوم می‌کرد، ولی همه فرزندان ایشان لزوماً آن پذیرش لازم را نداشتند. بنابراین هر حرفی که هر یک از آنها می‌زنند، لزوماً به این معنا نیست که حرف ایشان است.

قطعاً همین‌طور است. در مورد همه آرا و اندیشه‌ها، این مصداق دارد. آیا همه ما در اظهار عقایدمان واقعاً نماینده همان تفکری هستیم که ادعایش را می‌کنیم؟ حرف من این است که چهارچوب را همه قبول دارند، منتهی در فرعیات متفاوتند. مثلاً همه ما از آقا یاد گرفته‌ایم که نباید به کسی ظلم کنیم یا کسی ظلم بپذیریم. فساد اقتصادی و مالی نباید داشته باشیم. حالا ممکن است از خویشاوندان سببی آقا، برخی کارها را بکنند. این ربطی به بچه‌های آقا ندارد. بعضی از فرزندان مرحوم طالقانی از زبان ایشان، حرف‌های خودشان را می‌زنند و بعضاً هم دروغ می‌گویند. سخن اینجاست که شما صراحتاً بگویید که اینها حرف‌های ایشان نیست. خوب معلوم است که نیست. هر آدم عاقلی که ذره‌ای شخصیت آقا را بشناسد و به سخنرانی‌ها و نوشته‌های آقا توجه کرده باشد، می‌داند که آقا هرگز در عمرش از اصول تخطی نکرد. به قول معروف از خیلی‌ها اصولگراتر بود. ذره‌ای شائبه دنیپرستی در او نبود، قدرت‌دوستی و از قدرت استفاده ناصواب نکرد. اساساً از محبوبیت عمیق و گسترده آقا همین بود.



۱۳۵۸. سید مهدی به همراه پدر در بازدید از یکی از بیمارستانها.





هر آدم عاقلی که ذره‌ای شخصیت آقا را بشناسد و به سخنرانی‌ها و نوشته‌های آقا توجه کرده باشد، می‌داند که آقا هرگز در عمرش از اصول تخطی نکرد. به قول معروف از خیلی‌ها اصولگراتر بود. ذره‌ای شائبه دنیاپرستی در او نبود، قدرت داشت و از قدرت استفاده ناصواب نکرد. اساساً راز محبوبیت عمیق و گسترده آقا همین بود.

دیگری. بعد از جریان تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین، اولین کسی که تهدید شد، آقا بود، منتهی آقا ایمان داشت که اغلب مردم، به خصوص جوان‌ها، صاحب فطرت خداجو هستند و نباید آنها را به عرصه لجبازی و تعارض کشاند. آقا دیده بود که تفرقه با جنبش‌های مختلف از جمله نهضت نفت چه کرد و چطور همه دستاوردها را به باد داد و نمی‌خواست عده‌ای به نام دین، عده‌ای به اسم چپ و عده‌ای به اسم روشنفکر به جان هم بیفتند و امپریالیسم همان کاری را بکنند که همیشه کرده بود. آقا با سران منافقین اختلاف عقیده جدی داشت و این را در موقعیت‌های مختلف، دست کم به اشارتی متذکر می‌شد، اما نمی‌خواست این نیروئی که به مرور زمان متشکل شده و راه و چاه‌های مبارزات مخفی را بلد بود، به موضع تخاصم کشیده شود، چون می‌دانست چه لطمه‌هایی خواهد زد که زد. لطمه‌هایی که اغلب آنها جبران نشدند و صدماتی هم که بعدها خوردیم، از همین بی‌دقتی‌ها

آقا این کار را کردند، با آقا دشمنی نداشتند، بلکه با انقلاب دشمن بودند، وگرنه در خطرترین و متشنج‌ترین وضعیت مملکت، این بحران را درست نمی‌کردند. آنها مسئله‌شان آقا نبود، آنها می‌خواستند انقلاب را به خطر بیندازند. به اعتقاد من بد نیست که گروهی بنشینند و درباره ریشه‌های این موضوع تحقیق کنند تا مشخص شود که آن افراد در پی رسیدن به چه اهدافی این کار را کردند.

آیا این تنها علت مسافرت ایشان بود؟

خیر. آقا از مدت‌ها قبل تصمیم داشت برای استراحت و دور بودن از قضایای سیاسی به گوشه‌ای پناه ببرد. واقعاً فشار کارها و مراجعات مردم، خیلی زیاد بود و بسیاری از حوایج آنها را هم نمی‌شد برآورده کرد و این مسئله، فوق‌العاده آقا را رنج می‌داد. می‌گفت: «بار زیادی بر دوش من است که نمی‌توانم به سر منزل برسانم، بنابراین بهتر است مدتی دور از دسترس همه باشم.» به همین دلیل جز برادرم محمدرضا، کسی از محل اقامت ما خبر نداشت. خود من هم مشاهده می‌کردم که حال آقا دست کم از نظر جسمی بهتر است، هرچند از طریق رادیو و نشریات، در جریان همه امور بود. چند روزی آنجا بودیم و آقا آرامش نسبی پیدا کرده بود تا اینکه محمدرضا خبر داد که مرحوم حاج سید احمد آقا دنبال آقا می‌گردد و از امام پیغام دارد. آقا و احمد آقا علاقه عجیبی به هم داشتند. آقا وقتی فهمید احمد آقا با او کار دارد، گفت که آدرس محل اقامت را به او بدهیم. احمد آقا آمد و با آقا حرف زد و گفت که، «شما باید حرف‌ها و نظراتان را به امام بگویید و عده‌ای دارند از نبود شما در مرکز، سوءاستفاده می‌کنند و مسائلی را مطرح کرده‌اند که ایداً به سود انقلاب نیست.» این بود که آقا همراه آقا احمد آقا یکسره به قم رفت و گفت‌وگویی طولانی با امام داشت. نکته‌ای که برابرم جالب است، این است که به محض رسیدن ما به قم، سرولکه بعضی از منافقین هم در آنجا پیدا شد.

عده‌ای معتقدند که آیت‌الله طالقانی، جانبداری بی حد و حصری از منافقین داشته‌اند و همین مسئله موجب بال و پر دادن به آنها شده است. در این مورد چه نظری دارید؟

اینها اگر دستشان برسد جز خودشان و افکار خودشان احد انسانی را روی کره زمین باقی نمی‌گذارند. اولاً باید عرض کنم که آقا به دلیل وسعت مشرب و سعه صدری که داشت، معمولاً کسی را طرد نمی‌کرد و سعی می‌کرد از طریق تداوم ارتباط و رأفت با آنها و بحث و صحبت، حتی المقدور زمینه جذب آنها فراهم کند. آقا با همین شیوه توانست اقشار مختلف مردم را پای منبر خود بکشد و حقایق اسلام و انقلاب را در دل و جان آنها جا بیندازد. تا زمانی که صداقت داشتند و با شاه مبارزه می‌کردند و به اصولی پایبند بودند، نه از طرف آقا که از طرف همه کسانی که به مبارزه اعتقاد داشتند. حمایت می‌شدند، چه مالی و چه معنوی. بسیاری از آنها هم در مبارزه علیه رژیم شاه، در زندان‌ها و یا اعدام و درگیری، کشته شدند. کمال ساده‌انگاری است که اگر تصور شود که آقا با آن همه سابقه مبارزاتی و سیاسی و با تسلطی که بر قرآن و روایات و احکام دینی داشت و به خصوص با اخلاصی که موجب علاقه شدید مردم به ایشان شده بود، متوجه اشتباهات آنها نمی‌شد، اما کیست که از اشتباه بری باشد؟ اشتباه مطلبی است، خیانت و انحراف مطلب



شهرزاد سید مهدی در مراسم عزیمت پدر

بود. به هر حال تمام تلاش آقا این بود که حتی الامکان همه اقشار را به رغم تفاوت مشرب‌ها، زیر چتر انقلاب نگه دارد و بکشد. اما این مشرب باروش کسانی که فقط در انارشیم و آب را گل آلود کردن به مقاصد خود می‌رسند، چور نیست و نهایت سعی خود را کردند که عرصه را برای تاخت و تاز خود خلوت کنند. اینها نه فقط از آقا که حتی از امام هم در همین مسیر استفاده کردند و بعدها دیدیم که چطور حتی آرای امام را هم به شکل مورد نظر خودشان تفسیر کردند. اگر آقا از منافقین حمایت بی‌قید و شرط می‌کرد، ضرورتی پیش نمی‌آمد که آنها به هنگام چاپ سخنرانی‌های آقا، کلمات و جملاتی را که تعریض به آنها بود حذف کنند و یا از خیر طرح و چاپ سخنرانی آخر آقا بگذرند!

شما به رغم همراهی همیشگی با مرحوم طالقانی و خاطرات فراوانی که دارید، چرا در سال‌های پس از انقلاب در این باره صحبتی نکردید و چه شد که تصمیم گرفتید سرانجام پس از ربع قرن در این باره حرف بزنید؟ آیا مصادره به مطلوب‌ها و تحریف‌ها باعث شدند که بالاخره مهر سکوت را بشکنید؟
نخیر آقا! من سکوت سرم نمی‌شود، بازی‌مان ندادند. مصادره به مطلوب‌ها از همان اول بوده و همه گروه‌ها هم این کار را کردند و باز هم می‌کنند. منافقین که آن اوایل می‌خواستند خود امام را هم مصادره به مطلوب کنند، منتهی امام زنده بودند و نمی‌توانستند، اما آقا زود فوت کرد. آقا تا جایی که توانست، با این گروه‌ها مدارا کرد، اما دیگر آن را، واضح و روشن توی دهانشان زد، منتهی متأسفانه توی مملکت ما هر جا دوست داشته باشند و یا منافغشان ایجاب کند لاله را می‌خوانند الا الهه را فاکتور می‌گیرند. در نماز جمعه مستحب مؤکد است که سوره منافقون خوانده شود. آقا این سوره را می‌خواند و تفسیر می‌کرد. کسی تا به حال آمده با دقت این تفسیر را بخواند و ببیند به چه گروهی می‌خورد؟ منافقین به قدری تشکیلاتی و منسجم عمل می‌کردند که هر جا می‌رفتی، بودند، حتی در بیت امام! روزی که پس از آن سفر به سوی قم حرکت کردیم، کسی از حرکت آقا و احمد آقا به طرف قم خبر نداشت. رفتیم و دیدیم آنجا هستند! در نبود آقا، هر کسی می‌آید و ادعا می‌کند که نسبت ما به آقا، این بود، در حالی که تنها چیزی که برای او مطرح نبود، نسبت این به آن یا فرد به گروه و حزب و دارودسته بود. آقا هر جا که می‌دید برای گسترش دین و مبارزه با ظلم تلاش می‌کنند، هر کاری از دستش برمی‌آمد، وگرنه حزب و گروه برای آدمی با محبوبیت آقا مگر کاری داشت؟ شما در کدام مقطع زندگی آقا دیده‌اید که حزب و گروه داشته باشد؟

در مورد مصادره به مطلوب مرحوم طالقانی، ظاهراً بیشتر گروه‌های ملی مذهبی این کار را می‌کنند؟

هر کس هر جا کم می‌آورد، عکس آقا را می‌برد بالا. مگر در انتخابات ریاست جمهوری ندیدید؟ از آن طرف هزار ایراد به آقا می‌گیرند، از این طرف کم که می‌آورند، عکس خودشان را که کنار آقا نشسته‌اند چاپ می‌کنند. چرا؟ چون می‌دانند مردم به چه کسانی علاقه خالصانه و عمیق دارند. خود من چندین سال است که دارم می‌گویم، «آقا را مصادره به مطلوب نکنید. نگویید آقا برای ما چیز دیگری بود. آقا متعلق به همه مردم است.» چند وقت پیش سرکی توی کتاب‌های آقا کشیدیم، دیدیم انجمن زرتشتی‌ها کتاب‌هایی را چاپ می‌کرده و می‌نوشته تقدیم به آقای طالقانی. در اوایل انقلاب، بخش زیادی از کمک‌هایی





۱۳۸۰، موزه عبرت، در کنار تندیس پادر.

که دفتر دریافت می کرد، از سوی انجمن جوانان کلبی می بود. از مسیحی ها کمک می گرفتیم برای انقلاب اسلامی. کلبی و مسیحی و زرتشتی و شیعه و سنی آقا را قبول داشتند و روش و شیوه آقا برایشان جاذبه داشت. حالا هر گروهی، دست به دامن عکس و اسم آقا می شود. حتی اگر گروهی بیشترین رأی را هم دارد و در اوج است، حق ندارد هیچ شخصیتی، از جمله آقا را مصادره به مطلوب و از نام و عکس او سوء استفاده کند. آقا متعلق به همه آحاد است نه یک گروه و دسته خاص. عملکرد گروه ها و افراد مصادره به مطلوب کننده چه آثار مخربی بر دید نسل سوم و چهارم انقلاب به مرحوم طالقانی و میزان نشر آثار ایشان داشته است؟

اعمال اینها نیست که در جامعه تأثیر می گذارد. هیچ وقت هیچ حزب و گروهی نتوانسته برای دراز مدت، حقیقت را پنهان نگه دارد. مسکوت گذاشتن نام طالقانی هم کار یک گروه و دو گروه نیست. اگر نسل سوم و چهارم انقلاب، طالقانی را نمی شناسد، برای این است که یک جریان فکری، در سال های پس از رحلت آقا این طور خواسته. این قضیه منحصر به آقا هم نیست. خیلی ها که در شکل دادن اندیشه جوان ها و تسریع روند انقلاب نقش داشتند، نامی و ذکری از آنها نیست. وقتی حتی در سالگرد آقا، یک سخنرانی کامل هم از او پخش نمی شود و فقط به پخش چند خبر کوتاه اکتفا می شود و در مطبوعات و کتاب ها هم اسمی از طالقانی نیست و از او اسم یک خیابان مانده، توقع دارید نسل سوم و چهارم، او را از کجا بشناسند؟ آقا اصلاً در رسانه های مطرح هست که شناختی حاصل شود؟ آقا به قدری در عمق دل و جان مردم جا داشت که او را به حق می شود پس از امام، محبوب ترین شخصیت سال های نخست انقلاب نامید. مشرب آقا، خیرخواهی برای همه است. محبت و همدلی و دلسوزی برای همه است. کجای این مشرب با شیوه های مرسوم که همه تلاشش بردن آبروی رقیب و حذف او به هر قیمتی است، سازگاری دارد؟ محبت حقیقی با تبلیغ و هوچیگری شدنی نیست. یک مدت کوتاهی هم که باشد، از بین می رود. این را، هم تاریخ نشان می دهد، هم تجربه. محروم کردن نسل جوان از تجربه هایی چون طالقانی، فقط یک کمی کار را عقب می اندازد، دگرگونی پیام آفت و رحمت و پایداری به اصول، چیزی نیست که از بین برود و انتهایی که در صدد کم رنگ جلوه دادن مجاهدت های امثال طالقانی هستند، «عرض خود می برند و زحمت ما می دارند». از آفت آقا و احترام و اعتماد مردم به او گفتم، خاطره ای یادم آمد. قبل از پیروزی انقلاب، یکی آمد دفتر و ۲۰ هزار تومان گذاشت آنجا و گفت: «به آقا بگویند این را خرج فلک زده های خیابان جمشید کند». این ماجرا خیلی قبل از وقتی بود که مردم آنجا را آتش زدند. بیست هزار تومان آن روزها خیلی پول بود. آقا گفت: «این پول را نگه دار ببینیم چه پیش می آید». روزی که عده ای از عناصر مشکوک، آنجا را آتش زدند و آن بدبخت ها آواره شدند، آقا من و یکی از آقایان روحانی را مأمور کرد که هر چه سریع تر آنها را اسکان و سر و سامان بدهیم که آواره نشوند. آن روز بود که فهمیدیم آن پول چقدر به درد خورد. چنین محبت و اعتمادی نسبت به آقا در دل مردم بود، ولی بعد از فوت آقا، یکمرتبه درباره او سکوت عجیبی حاکم شد. چه کسی این کار را کرد؟ مصادره به مطلوب کنندگان ابداً در حد و اندازه این کار نبودند. وضعیت جسمی ایشان بعد از انقلاب و اینکه گاهی اظهار خستگی و بیماری می کردند، این شبهه را ایجاد می کند که ایشان سخت بیمار بوده اند. آیا واقعاً همین طور است؟

خبر، به این شدتی که می گویند، نبود. آقا سیگار می کشید، ولی نه مثل بنده که دارم خودم را خفه می کنم. آقا سیگارهای باریک هما و اشنو و بعد هما هم سیگارهای باریک خارجی می کشید که آن را هم نصف می کرد که تعدادشان در شبانه روز، کلاً تا هم نمی شد. من خودم برایش سیگارهای خیلی ملایم می گرفتم و همان ها را هم نصف می کشید. سیگار کشیدن آقا طوری نبود که برایش سرسرفه های دائمی بیورد. گاهی سرفه هم اگر می کرد به خاطر سرماخوردگی بود. آقا به دلیل بیماری

قند و ضرورت مصرف دائمی دارو، نمی توانست روزه بگیرد و دائماً هم باید دارو و قرص مصرف می کرد و آب می خورد. در ماه رمضان آقا نمی توانست جلوی روی مردم آب بخورد و سرفه هایش به این دلیل بود. بعد از انقلاب، من خودم را به شدت مقید کرده بودم که ماهی یک بار آقا را ببرم چک آپ. قراردادی هم داشتیم با بیمارستان ایران شهر و قبل از انقلاب، مجروحین را می بردیم آنجا. بعد از انقلاب هم که تعداد زیادی از پزشکان و پرستاران آنجا با ما همکاری می کردند. در این معاینات کلی ماهانه، نشانه های خاص بیماری در ایشان ندیدند؟

اولاً که آقا به شدت مخالف بود که من او را به بیمارستان ببرم، اما من حواسم به نوبت ماهانه او بود و حتی اگر آقا قرار



وقتی حتی در سالگرد آقا، یک سخنرانی کامل هم از او پخش نمی شود و فقط به پخش چند خبر کوتاه اکتفا می شود و در مطبوعات و کتاب ها هم اسمی از طالقانی نیست و از او فقط اسم یک خیابان مانده، توقع دارید نسل سوم و چهارم، او را از کجا بشناسند؟ آقا اصلاً در رسانه های مطرح هست که شناختی حاصل شود؟

مهمی هم داشت، سر ماشین را کج می کردم و او را می بردم بیمارستان. آقا فریاد می زد، «کار دارم، باید فلان کس را ببینم». گوش نمی کردم و می گفتم، «همه اینها قبول، ولی شما باید بروید بیمارستان. فلان کس یک روز منتظر بماند طوری نمی شود». یک بیست و چهار ساعتی آقا را می خوابانندیم و چک آپ می شد. از نظر قلبی مشکل خاصی نداشت. قند و فشار خونش را هم کنترل می کردیم. تنها گلابه ای که آقا داشت، ضعف بود. همیشه می گفت که ضعف دارد و من فکر می کنم به خاطر مشکلات روحی بود. یک پیچ شمیران بود و یک دفتر طالقانی و کوهی از مشکلات شخصی و عمومی. ما از پایین ترین اقشار جامعه، ارباب رجوع داشتیم تا بالاترین پست مملکتی. از خواننده و نوازنده و ساواکی و افسران ارتش بگیر تا دوبره های تلویزیون و فلان روستایی و بغال و نانا، همه و همه می آمدند پیش آقا. دفتر بخشی را درجای می داد به من که مسئول امداد بودم، باقی را هم به تناسب به بقیه جاها. روزانه چند صدنامه می آمد و آقا مقید بود همه را بخواند و

جواب بدهد، منتهی نمی رسید و همین آزارش می داد. تشکیلات از پیش تعیین شده ای هم که نبود. آقا می دید که نمی تواند به همه جواب بدهد و یا خواسته همه را برآورده کند و همین از نظر روحی آزارش می داد. تازه این غیر از وقتی بود که آقا را جایی می بردیم. همه مردم دور او جمع می شدند و درخواست هایشان را مطرح می کردند. آقا را نماز جمعه که می بردیم، یکی از مشکلاتمان این بود که او را چه جوری برسانیم به جایگاه. با اینکه به بچه ها می سپردیم که بخش جنوبی دانشگاه را باز نگه دارند و خلوت باشد، باز هم نمی شد. همین که مردم ماشین آقا را می دیدند، می ریختند دور او و انتظارات هم حریف نمی شد. همه مردم از تمام طبقات دوست داشتند آقا را ببینند. از همه بدتر، مکافاتی بود که با بعضی از آدم ها داشتیم. آن روزها هر کسی که شب خوابش نمی برد، می نشست یک قانون اساسی می نوشت و یا علی مدد! یا می فرستاد برای امام یا برای آقا! ده ها نمونه از اینها را من الان دارم. می نوشتند، «خدمت حضرت آیت الله طالقانی... قانون اساسی جمهوری اسلامی»، و آخرش هم امضا می کردند، «نویسنده: بنده خدا!» خلاصه هر کس هر چه به فکرش می رسید، می نوشت. آقا موظفان کرده بود همه را بخوانیم. الان فکرش را می کنم می بینم بچه های دفتر محبت مکافاتی داشتند. البته گاهی هم در این دیدارها موردی پیش می آمد که ممکن بود اثری داشته باشد. من بعضی وقت ها توی تیم امداد گرفتار می شدم و با بچه ها بحثان می شد. آن وقت از آقا وقت می گرفتم و می رفتم پیش او. آقا خودش وقت می داد، چون امور جاری، غیرمنتظره و خلق الساعه بودند.

از آخرین دیدارتن با پدر چه خاطره ای دارید؟ بعد از انقلاب به قدری درگیر کارها بودم که آقا فقط چند روز در هفته می دیدم یا اگر قرار بود جایی بروم، با او می رفتم، اما موظف بودم که هر هفته گزارش کارهایمان را به آقا بدهم. فکر کنم دوسه روز قبل از فوت آقا بود که او را دیدم. در منزل آقای چهپور بود. صحبت از درگیری های بعضی از کمیته ها بود که آقا توصیه کرد با دفتر آیت الله مهدوی مطرح کنم. بعد از نزدیک به سی سال، فکر می کنید آقا زاده طالقانی بودن چه حال و حسی دارد؟

حال و حس خیلی بد. نه اینکه حالا این طور باشد، از همان اولش بد بود، چون مردم توقعاتی دارند و خیال می کنند آقا زاده طالقانی خیلی اهن و تلپ دارد. هر گرفتاری و مشکلی که دارند مراجعه می کنند که، «آقا! فلان جا کسی را داری؟ ما گرفتاریم». نمی توانم به آنها بگویم که آقا! خود مرا در زد زده، رفته ام درد را گرفته ام، از او اقرار گرفته ام و تحویلش داده ام، درد را رها کرده اند که برود! مردم توقع دارند و من هم نمی توانم برآورده کنم. خیال می کنند از ما کاری برمی آید، خیر ندارند که خودمان هم باید دنبال بارتی بگردیم. ■

